



نوجوانی که غیرتش زن خبرنگار را مجبور به حفظ حجاب کرد

ای زن به تو از فاطمه این گونه خطاب است ارزنده ترین زینت زن حفظ حجاب است...

مهدی طحانیان، نوجوان سیزده ساله ای بود که در عملیات بیت المقدس در نوزده اردیبهشت 1361 به اسارت دشمن بعثی در آمد. مهدی همان نوجوانی است که یک سال پس از اسارت، در برابر درخواست خانم خبرنگاری بی حجاب برای مصاحبه، خطاب به او شعر زیر را خواند و شرط مصاحبه را محببه شدن آن خبرنگار قرار داد و او مجبور شد تا حجاب خود را رعایت کند:

ای زن به تو از فاطمه این گونه خطاب است ارزنده ترین زینت زن حفظ حجاب است

به گزارش «تابناک»، خاطرات مهدی طحانیان که پس از دوران اسارت ادامه تحصیل داد و لیسانس علوم سیاسی گرفت - که اکنون از وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی بازنشسته شده - از روزهای اولیه اسارت و توصیف او از خرمشهر چند روز پیش از آزادی شنیدنی است. البته خاطرات مهدی به زودی از سوی انتشارات پیام آزادگان چاپ و منتشر خواهد شد، خاطراتی شنیدنی و گاه، بی نظیر که به مناسبت حماسه فتح خرمشهر گوشه هایی از آن را که با خبرنگار ما در میان گذاشته است، تقدیم حضور می کنیم:

پس از آن که با آتش کاتیوشا که در چند قدمی آتشبار آن بودیم، مستفیض! شدیم، وقتی به یکدیگر نگاه کردیم از چهره هایمان تنها سفیدی چشمانمان معلوم بود و بقیه چهره از دود و خاک و باروت، سیاه شده بود. تازه این حکایت چهره بود و لباس ها و موهایمان که قسمت هیچ کافر و مسلمانی نشود که اصلا دیدن نداشتند. گوش هایمان هم حکایت دیگری داشتند، چون کاتیوشا چهل گلوله خود را در حالی که دست و پا بسته در چند قدمی قبضه کاتیوشا بودیم، شلیک کرد. با هر شلیک کاتیوشا، مرگ خود را از خدا می خواستیم ولی لامصب ها انگار تمامی نداشتند. اینها به خاطر این بود که به ما بفهمانند شوخی ندارند و حتی می توانند ما را برای تنبیه و گوشمالی، از پشت جبهه و نزدیکی بصره، به جبهه برگردانند و با ما این کار را بکنند، ولی تصمیم خود را گرفته بودیم و من از خودم خبر داشتم که به هیچ وجه تسلیم خواسته هایشان نمی شدم.

همان لحظه معروف که خبرنگار زن مجبور به رعایت حجاب شد

آن روز که دو، سه روز از اسارت گذشته بود، پس از آن داستان آتشبار کاتیوشا، بلافاصله ما را که سه، چهار نفر بودیم، سوار جیپ کردند و حرکت دادند. کم کم به خرمشهر نزدیک می شدیم و از دور، تک تک ساختمان هایی که سرپا بودند دیده می شدند. در نخلستان های میان راه، آنقدر نیرو بود که انسان، حیرت می کرد. در یک جایی متوقفمان کردند. نیروهای آن محل را - که حدود یک تیپ بودند - جمع کردند. کسی که فرماندهی همراهان ما را بر عهده داشت، بلندگو را گرفت و شروع کرد به سخنرانی که: این طفلی را که می بینید، شش ساله است و او را به زور از مهدکودک آورده اند به جبهه. شما باید بدانید که نیروهای ایرانی همه به زور و اجبار به جبهه ها می آیند و هیچ انگیزه ای برای جنگ ندارند. ایران که با کمبود نیرو روبه رو شده و همواره از شما شکست می خورد، مجبور است به مهدکودک ها برود و اطفالی مانند این کودک شش ساله را از آنجا به جبهه بفرستد... .

او همچنان می گفت و نیروهای عراقی با تعجب به من نگاه می کردند. به من که به زعم او شش ساله بودم و از مهدکودک، به جبهه آورده بودند، این نمایش ها برایم تکراری بود و در این دو، سه روز اسارت، چند بار با این نمایش ها برخورد کرده بودم و می دانستم که چگونه او را «کنف» کنم.

فرمانده در برابر حیرت و بهت سربازان عراقی، به من گفت که خودم جریان به جبهه آوردنم را تعریف کنم. بلندگو را به من واگذار کرد، با توکل بر خدا شروع کردم به صحبت:

- من سیزده ساله ام و با میل خود برای دفاع از وطن و انقلاب اسلامی به جبهه آمده ام و هیچ کس مرا به زور به جبهه نیاورده است، بلکه من با اصرار و گریه برای اعزام، با رزمندگان همراه شده ام... .

ناگهان نیروهای عراقی مات و مبهوت شدند و دهان هایشان از تعجب بازماند. گاهی به من و گاهی به بغل دستی هایشان نگاه می کردند و شگفت زده بودند.

فرمانده و نیروهای ویژه‌ای که با ما بودند، عصبانی شدند و مترجم هم چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد و یواش می‌گفت: مهدی! چه کد،؟ ته ۱۱ م، کشند.

آزاده بزرگوار مهدی طحانیان

من لحظه‌ای نترسیدم و خود را نباختم. با غیض و خشم بلندگو را از من گرفتند و دوباره سوار جیپ شدم و حرکت کردیم. وارد خرمشهر که شدیم، دلم سوخت چون از زیبایی آن شهر بندری، بسیار شنیده بودم ولی می‌دیدم که شهر کاملاً ویران شده است و به جز چند ساختمان سر پا، هیچ ساختمانی پابرجا نبود. تازه ساختمان‌هایی که پابرجا بودند، هم پر از سوراخ بودند که نشان از ترکش‌ها و بمباران‌ها بود. شهر از بس خراب شده بود، نمی‌شد تشخیص داد کجا خیابان است و کجا خانه. خانه‌های ویران‌شده، جولانگاه تانک‌ها و نفربرها و کاملاً هم‌سطح زمین شده بودند. از نظر نیرو هم، تا چشم کار می‌کرد، نیرو بود که مثل مور و ملخ در شهر پراکنده بودند؛ آن هم با حالت آماده و مسلح.

در بین نیروها، افرادی بسیار تنومند و قبارق دیده می‌شدند که روی لباس‌هایشان نوشته شده بود: «حرس الجمهوریه» یا «قوات الخاصة» که نیروهای ویژه و گارد ریاست‌جمهوری بودند. با دیدن آنها دریافتیم که عراق برای رویارویی با حمله رزمندگان اسلام، حتی نیروهای گارد صدام را هم به خرمشهر آورده است.

از نظر تجهیزات نظامی هم، تانک و نفربر و توپ و ... در شهر جولان می‌دادند و یا در حال آماده شدن بودند. در میان آنها، تانک‌ها و نفربرهای بسیار نوبی بودند که هنوز... آنها برداشته نشده بود و حتی پلاستیکشان هم دست نخورده بودند.

با دیدن آن همه نیرو و تجهیزات، یک لحظه به خودم گفتم: خدایا بچه‌های ما چگونه می‌خواهند با این همه نیرو و تجهیزات بجنگند و خرمشهر را بگیرند؟ خدایا مگر خودت کمک کنی. جیب ما متواری در شهر حرکت کرد و من با دیدن این صحنه‌ها، همه چیز دستم آمد که عراق، به هیچ وجه نخواهد گذاشت خرمشهر، آزاد شود. پس از چند دقیقه، جیب متوقف شد و من را از آن پیاده کردند و دو، سه نفر همراهم را در همان جا گذاشتند. من بودم و چند نفر از نیروهای ویژه و فردی که فرماندهی آنان را بر عهده داشت و یک مترجم که گویا عراقی بود؛ اما بسیار خوب فارسی حرف می‌زد و ترجمه می‌کرد. من در میان آنان بودم و از میان محل‌ها و خانه‌هایی که سرپا بودند، رد می‌شدیم؛ آن هم از سوراخ‌هایی که در دیوارهای بین خانه‌ها بود و من که قدم کوتاه بود، به راحتی از سوراخ‌ها رد می‌شدم، ولی آنها که قدهای بلندی داشتند، مجبور بودند با خم شدن، رد شوند.

پس از مدتی پیاده‌روی در میان خانه‌ها و ساختمان مخروبه به کنار رودخانه رسیدیم و درون ساختمانی شديم بزرگ و چند طبقه که جای جای آن نشان از ترکش‌هایی داشت که در جنگ به آن خورده بود.

نمی‌دانستم آن محل کجاست. آسانسوری بود که داخل آن شدیم و ما را به زیرزمین برد. در آسانسور که باز شد، چند نفر که بسیار تنومند و هیکلی بودند، شروع کردند به تفتیش نیروهایی که مرا آورده بودند و حتی اسلحه آنها را هم گرفتند. سپس ما را به کمی جلوتر هدایت کردند و فرمان توقف در پشت در بزرگی دادند که بسته بود.

نمی‌دانستم چه می‌شود و چه اتفاقی خواهد افتاد یا چه کسی می‌خواهد مرا ببیند و به من چه خواهد گفت؛ اما از آن همه پرستیژ و تفتیش، معلوم بود که اینجا شخصیت برجسته‌ای از عراق است و یا اتفاق خاصی می‌افتد. یک ذره هم نمی‌ترسیدم، چون خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم و از لحظه اول اسارت با خود شرط کرده بودم که تنها در اندیشه عزت جمهوری اسلامی ایران باشم و اجازه ندهم آنها مرا به خوراک تبلیغاتی خود تبدیل کنند.

چند دقیقه بدون آن که بدانم آنجا کجاست و چه خواهد شد، در همان محل، ایستادیم و هیچ کس هم حرفی نمی‌زد و من که زیرچشمی افراد اطرافم را نگاه می‌کردم، می‌دیدم که هیچ کس تکان نمی‌خورد؛ انگار مجسمه بودند! و این در حالی بود که نیروهای هتبه آن، محاصره ما را احاطه کرده و خشک و نظامی به من نگاه می‌کردند.

مهدی طحانیان در سیزده سالگی زمانی که به اسارت گرفته شده بود

ناگهان آن در بزرگ باز شد و سالی بزرگ و کشیده در برابر چشمانم ظاهر شد، با یک میز بزرگ بیضی شکل در وسط آن که دورتادور میز افراد ارتشی نشسته بودند و از قبه و درجه‌هایشان معلوم بود که باید فرماندهان یگان‌ها و لشکرهای عراقی باشند. روی دیوارها هم نقشه‌های بسیار بزرگ نظامی چسبیده شده بود. در قسمت ته سالن و بالای میز، فردی ارتشی با هیکل درشت و لباس نظامی که ده‌ها قبه بر دوش و سینه داشت در حال توضیح دادن نقشه‌ای بود که در مقابلش بود و همه، سراپا گوش بودند و محو سخنان او. فهمیدم آنجا اتاق جنگ عراق است.

پس از چند دقیقه که همانجا جلوی سالن ایستاده بودیم و او توضیح می‌داد، با پایان گرفتن سخنانش روی صندلی خود نشست. بعد نگاهی که به من افتاد، شروع کرد به خندیدن. بلند شد و در حالی که می‌خندید به طرف من آمد. هرچه به من نزدیک می‌شد، صدای خنده‌هایش بیشتر می‌شد و وقتی به من رسید، دیگر قهقهه می‌زد و ریسه می‌رفت.

بقیه فرماندهان هم با قهقهه‌های او شروع کردند به خندیدن و قهقهه و این در حالی بود که مرا نگاه می‌کردند و به یکدیگر نشان می‌دادند. اتاقش پر شد از قهقهه و صدای شلیک خنده‌های مستانه او و فرماندهان عراقی داخل سالن. نمی‌دانستم به چه می‌خندند، اما خیلی خشک ایستاده بودم. سرم بالا بود و خودم را محکم نشام می‌دادم و پلک نمی‌زدم، نکند نشانه ضعف من باشد.

به من که رسید، همچنان قهقهه می‌زد که همه اتاق با قهقهه‌های او می‌لرزید. چند لحظه بعد، جمله‌ای به زبان عربی به سربازها گفت و ناگهان مرا کشیدند و از کنار او بردند. نمی‌دانستم کجا می‌برند. پس از یک راهرو، دری باز شد و دیدم حمام است که در یک لحظه مرا به داخل آن هل دادند. سرم را زیر دوش گرفتند و آب را باز کردند!

ناگهان با فشار آب، خاک و گل و باروت با رنگ سیاه از سرم به روی زمین ریخته شد و نفسی کشیدم تا می‌خواستم سرم را بشویم. ناگهان مرا از زیر دوش بیرون کشیدند و در حالی که هنوز آب و گل از سرم می‌ریخت، حوله‌ای به من دادند تا سرم را خشک کنم. همانطور که سرم را خشک می‌کردم، مرا دوباره به همان سالن و نزد آن فرمانده که نمی‌دانستم چه کسی است، بردند؛ این جریان فقط چند دقیقه طول کشید چون وقتی به آنجا رسیدم، او هنوز در همان محل ایستاده بود.

به او که رسیدم و مقابلش ایستادم، دوباره از سر تحقیق خنده‌ای زد که باز هم اطرافیان او هم شروع کردند به خنده. از من پرسید که چند ساله‌ام و مترجم برای من ترجمه کرد. پرسید: چه جوری به جبهه آمدم؟ گفتم: داوطلبانه و با خواست خود به جبهه آمده‌ام. (متطول) او باز هم قهقهه زد و در بن قهقهه‌هایش از من پرسید که آیا تو با این سن و سال نترسیدی به جبهه بیایی و با این پهلوانان و قهرمانان بجنگی؟

ناگهان خدا به دلم انداخت که پاسخ او را بدهم؛ آن هم پاسخی دندان‌شکن. گفتم: ما که نیامده‌ایم با هم کشتی بگیریم. اینجا صحنه جنگ است. شما یک تیر می‌اندازید و من هم یک تیر. چون من کوچک و دارای هیکل ریزی هستم، از تیرهای شما در امان خواهم بود، اما شما که هیکل‌های درشت دارید به راحتی هدف تیرهای من قرار می‌گیرید.

مترجم سخن مرا در حالی که می‌لرزید و رنگ چهره‌اش سفید شده بود، ترجمه کرد و آن فرمانده با شنیدن جمله مترجم، ناگهان خنده بر لبش خشکید و صدای قهقهه‌اش خاموش شد و آن همه سرمستی و غرور، محو شد.

نگاهی خون‌آلود به من کرد. انگار تیر خلاصی به او زده باشم، قاتی کرد و خیلی به او برخورد. یکی از دلایل آن، این بود که من یک نوجوان سیزده ساله اسیر، با آن جثه نحیف و لاغر که چندین روز شکنجه شده و بدون آب و غذای درست حسابی رنج‌ها کشیده بودم و با آن وضع لباس و سر و صورت، او را در برابر آن همه فرماندهانش، کف کرده و پاسخی دندان‌شکن به او داده بودم.

نگاهش شیطانی و غضبناک بود، ولی من اصلاً خم به ابرو نیاوردم و خود را به خدا سپردم، چرا که می‌دانستم این پاسخ را خدا به من الهام کرده بود. با عصبانیت جمله‌ای به زبان عربی به مأموران گفت و برگشت و رفت تا سر جایش بنشیند. وقتی برگشت، احساس کردم شکسته شده است آن هم در میان آن همه فرمانده و نیروهای خود.

مرا سریع از آنجا دور کردند و در بالا از راه خرابه‌ها به جیب رساندند. در بین راه، مأموران که بسیار عصبانی بودند، چپ‌چپ به من نگاه می‌کردند و با غضب و خشم و عجله من را همراهی می‌کردند. مترجم هم شروع کرد به هشدار که: مهدی! چه گفتی؟ چرا این کار را کردی؟ نمی‌دانی این کی بود؟ تو را خواهند کشت. چرا به خودت رحم نکردی؟

اما من تنها به انگیزه اسلام و رضایت امام خمینی(ره) فکر می‌کردم و تنها به فکر اندیشه عزت اسلام و انقلاب بودم. با سخنان مترجم، دافتم که به خم، آن، فرمانده، شکست داده‌ام محمد، ا، داء، شهادت آماده کردم.

در راه بازگشت باز هم شاهد نیروهای مزدوران و مسلح و آماده و تجهیزات بی‌شمار عراق در خرمشهر بودم و در حالی که از کار خودم خوشنود بودم احتمال نمی‌دادم که خرمشهر آزاد شود. مگر آن‌که خدا کمک کند. این موضوع گذشت و به عقب جبهه آورده شدیم. چند روز بعد و پس از بارها شکنجه به اردوگاه عنبر برده شدیم و در آنجا بود که بلندگوهای اردوگاه، اطلاعیه‌ای از رادیو عراق پخش کردند که عراق از خرمشهر عقب‌نشینی کرده و آنجا بود که دریافتیم نیروهای رزمندگان ایرانی، خرمشهر را فتح کرده‌اند.

نخست باور نمی‌کردیم، چون من با چشم‌های خودم آن همه نیرو و تجهیزات بی‌شمار را دیده بودم و شاهد جلسات سران ارتش بعث در آن سالن بودم که آن فرمانده عالی‌رتبه، با جدیت نقشه را برای آنان بازگویی کرد که نشان‌دهنده حساسیت موضوع بود. با شنیدن

چند باره خبر از رادیو عراق، باور کردم که به راستی خرمشهر آزاد شده است و عزیزان رزمنده توانسته‌اند خرمشهر را آزاد کنند؛ فتحی که جز به یاری خداوند، میسر نبود و به قول امام خمینی، ««خرمشهر را خدا آزاد کرد».

آن روزها گذشت و من همچنان در اندیشه بودم که آن فرمانده که در برابر من شکست خورد، چه کسی بود تا آن که سال 67 یا 68 بود که ناگهان خبر رسید که ««عدنان خیرا...»، وزیر دفاع عراق در یک سانحه هوایی کشته شده است.

هنوز هم برایم مهم نبود؛ اما وقتی عکس او را در روزنامه‌ها و تلویزیون عراق دیدم، دریافتم که آن فرمانده در آن سالن که قهقهه می‌زد و با کمک خدا، توانستم قهقهه‌هایش را خاموش کنم، کسی نبوده است، جز عدنان خیرا... که به عنوان شخص اول نظام پس از صدام برای دفاع از خرمشهر به آنجا آمده بود.

چند سال پس از آزادی‌ام که به خرمشهر رفتم، ما را به موزه دفاع مقدس خرمشهر بردند و من به دنبال آن ساختمان بودم. به متصدی آنجا، جریان خود را گفتم و از او پرسیدم: آیا این موزه آسانسور هم دارد؟

پاسخ داد: بله. این ساختمان تنها ساختمانی در خرمشهر بوده که پیش از جنگ آسانسور داشته است. در آنجا بود که دریافتم، محلی که من با عدنان خیرا... ملاقات کرده‌ام، همین موزه کنونی دفاع مقدس خرمشهر بوده که در آن زمان به عنوان قرارگاه فرماندهی ارتش عراق در خرمشهر از آن استفاده می‌شده است.